



زمانی که یار یاز آید

س. خاضع

سوار سبزپوش

فریده قافله‌باشی

سلام آقای سبزپوش! می‌خواستم از تو تشکر کنم. می‌دانم که تو خود دعوتم کردی و مرا به این راه فراخواندی. سال‌ها بود که آرزوی پیمودن راه حرم تا جمکران بر دلم مانده بود و هر بار که خیل عاشقان را از دریچه تلویزیون مشاهده می‌کردم که با پای پیاده به میعادگاه تو می‌آیند، آتش حسرت جانم را می‌گذاخت. از تو ممنونم که عیدی روز میلاد با شکوهت را گام نهادن در مسیر مسجد مقدس جمکران قراردادی تا من در انبوه عاشقان و دلسوختگان گم شوم؛ تا در محضر پرنور و سرور پیدا شوم.

آقای سبزپوش! تشنگی راه را به یاد لبان تشنه‌ای تحمل کردم که تو ماتمشان را می‌گیری. ستارگان تشنه‌ای که هیچ‌گاه لبان خشکیده‌شان از دستان پر مهر ماه قبیله سیراب نشد و خورشید تنها تکه‌های ماه را برایشان به ارمغان آورد.

مولای من! با همه تلخی‌ها و سختی‌های زندگی، با همه گناه‌ها و معصیت‌ها، بازهم به تو پناه می‌آورم و در مرز آشنای نگاهت، بیت الاخوان دلم را بر پا می‌کنم و هر صبح آدینه با عشق ظهورت از خواب سرد خاموشی بر می‌خیزم و در کرانه ایمان، با دو رکعت نماز عشق به استقبال باران ندبهات می‌روم و بازهم زمزمه «این بقیه‌الله الی لاتخلوا

...» مولای من! دیری است که در محراب عبادت دست‌هایم را به بال فرشتگان گره می‌زنم و می‌خواهم که صدای ضجه‌های مرا به گوش دل تو برسانند، تا شاید آدینه‌ای بیایی و ...

یابن‌الحسن! در فراق و جدایی تو نه تنها من، بلکه امتی یعقوب وار خون می‌گرییم و فقط با تماشای تو، کلیه احزان دلمان گلستان خواهد شد و می‌دانیم که خواهی آمد، خواهی آمد و به پایت اشک شوق خواهیم ریخت و نماز جماعت را به قامت سبز درختان، به اقتدای حضور سبزه، برپا خواهیم ساخت.

بی‌نوشت

۱. فرازی از دعای ندبه

در سکوتی سخت، بارها صدایت کردم، می‌دانم که حرف‌هایم را می‌شنوی، آری، با تو بسیار سخن گفته‌ام، ولی این بار صدایت نمی‌زنم، فریاد می‌زنم، فریاد می‌زنم:

آیا امروزمان به فردایی متصل می‌گردد که کامیاب گردیم؟^۱

آیا خزان دل‌هایمان بهاری خواهد شد؟ آیا چشمان گناهکارمان جمال زیباییات را خواهد دید؟ آقا جان! یا صاحب‌الزمان!

بیا، بیا که آرزوی سلامی گرم، از تو بر دلمان مهر خورده، بیا که نگاهمان به جمعه خیره ماند و ابشار اشک از گونه‌هایمان بر زمین جاری است. بیا که یاس‌های امید و نسترن‌های شوق چشم به راه گل نرگسند، بیا و طراوت بهار را به روحمان ببخش. ای امیر ظهور و قیام! ای مولای آب و آینه! ای امیر نهان از دیده! بیا و ما را از آرزویی که در هوای تو داریم ناامید مکن که گفته‌هایمان بوی عشق تو را دارند و نوشته‌هایمان تو را حکایت می‌کنند.

آقا جان! تو را به ابروی مادرت سوگند که بر گنهکاران رحمی کنی و اینده جملات را به تماشای دیده‌هایمان راهی دهی و ما را از قطره‌های زلال اشک، بی‌نصیب نسازی.



دعا کردم

انسیه آل سیدان

دعا کردم که پیش از آن که قلبم تا ابد خاموش گردد؛
بیایی ای سراپا خوب!
و روحم را ز چنگال هراس انگیز غفلت‌ها رها سازی
و تا آخر زمانی که نفس در سینه‌ام - این سینه خاموش - می‌ماند
به یاد انتظاری از تبار دوستی را میزبان باشم
بیا ای شانه‌هایت تکیه‌گاه خستگی‌هایم!
بیا و چشم‌هایم را از این چشم انتظاری‌ها رهایی بخش
که این زندان حزن‌انگیز
برایم کلبه‌ای لبریز از عطر خدا باشد.

شب‌های بقیع

معصومه نادعلی

تویی که می‌توانی ظلم و بیداد به اوج رسیده را یکسره نابود کنی، تویی که پایان شب‌های سیاه عالمی، تویی که یک دنیا محبتی، یک گلستان اخلاص و صمیمیت.
مهدی جان! وقتی تو بیایی، کربلا زیارتگاه همگان می‌شود. وقتی تو بیایی، امام رضا(ع) دیگر غریب نیست، شب‌های بقیع تاریک نیست، امام حسین(ع) مظلوم نیست، چرا که تو انتقام تمام خون‌های ریخته‌شده بی‌گناهان را می‌گیری. تو که بیایی تمام خوبی‌ها هم می‌آیند؛ یا صاحب‌الزمان! ما منتظر چنین روزهای خوشی هستیم و تا زمانی که خداوند فرمان ظهور ندهد، ما هم فرمانبردار نائب بر حق حضرت آیت‌الله خامنه‌ای خواهیم بود. به امید این که هرچه زودتر ظهور کنی و پرچم اسلام را به دست بگیری و اسلام را در تمام جهان بگسترانید.
انشاءالله

پارفتنی

محدثه رضایی

لبخند دل‌نشینی زد و گفت: آن‌طور که تو دیده‌ای نیست، بگو!

با این حرف پیامبر قوت قلب پیدا کردم. شب گذشته در خواب دیدم پاره‌ای از تن شما در اتاق من است.

این را گفتم و با نگرانی به پیامبر نگاه کردم. شادی چهره‌اش را پر کرده بود. تعجب می‌کردم. می‌خواستم دلیل شادی را بدانم. حتماً به خواب من مربوط می‌شد. پیامبر زیاد منتظم نگذاشت، گفت: ام‌یمن! خداوند به حضرت زهر(س) فرزندی عنایت خواهد کرد که تو از او نگهداری می‌کنی و پرورشش می‌دهی. به خاطر همین، در خواب دیده‌ای بعضی از اعضاها در خانه‌ت پوست.

این را که شنیدم، اشک‌های روی گونه‌ام را پاک کردم و لبخند زدم. دست‌هایم را بالا گرفتم و از ته دل خدا را شکر کردم. دوست داشتم هرچه زودتر این خبر را به تمام اهل مدینه بدهم. به خصوص به همسایگانم.

□ □ □

روز هفتم ولادت حسین(ع) بود. او را در پارچه‌ای سفید و پاکیزه پیچیده و آورده بودم خدمت پیامبر. پیامبر از همه روزها شادتر و مهربان‌تر بود؛ حتی از آن روزی که خوابم را تعبیر کرد. نوزاد را به من داد. نوزاد را در آغوش گرفتم. حالا بوی بهشت را بیش‌تر حس می‌کردم. پیامبر گفت «مهربا به مولود و کسی که او را در آغوش گرفته است، ام‌یمن! این است تعبیر خواب تو!» نوزاد را بیش‌تر به سینه‌ام چسباندم. چقدر چهره کوچک و دوست‌داشتنی‌اش شبیه پیامبر بود.

تکیه داده بودم به دیوار گلی اتاق پیامبر. از بس گریه کرده بودم، فکر می‌کردم دیگر یک قطره اشک هم توی چشم‌هایم باقی نمانده است. چشم‌هایم حسایی می‌سوخت. نگاه کردم به پیامبر که آن طرف اتاق، مثل همیشه با تبسم شیرینی بر لب نشسته بود. با دیدن پیامبر دلم آرام شد. پیامبر مرا به خانه‌اش دعوت کرده بود. می‌خواست دلیل گریه‌هایم را بپرسد. حتماً همسایه‌ها به او گفته بودند که: «ام‌یمن دیشب تا صبح گریه کرده و خواب به چشمانش نیامده است. با صدای پیامبر به خودم آمدم:

- ام‌یمن! خدا چشم تو را گریان نکند. چرا دیشب گریه می‌کردی؟ همسایگان می‌گویند تا صبح گریه کرده‌ای.

پیامبر از من می‌خواست علت گریه‌ام را بگویم. دوباره گریه‌ام گرفت. از چشم‌هایی که فکر می‌کردم یک قطره اشک در آن‌ها پیدا نمی‌شود، اشک مثل باران بهاری فرو می‌ریخت. شانه‌هایم زیر چادر تکان می‌خورد. با خودم می‌گفتم: «ام‌یمن! چرا چیزی نمی‌گویی؟ پیامبر منتظر جواب توست.» و همین‌طور هم بود. پیامبر منتظر بود. یاد خواب دیشب افتادم. چه خواب وحشتناکی! نگاهم را دوخته به حصیر کف اتاق و به زور گفتم: تمام گریه‌ام به خاطر یک خواب بود، یک خواب.

دوباره اشک توی چشم‌هایم جمع شد و چشم‌هایم بیش‌تر سوخت. پیامبر با لحن نوازشگری گفت: «چه خوابی؟»

خواب دیشب آمد جلو چشمم. آه کشیدم. پیامبر